

# گل ممد

تصویرگر: سمیه محمدی

گل ممد بغضش تازه‌تر شد.  
- دلت تنگ شده‌ها؟ غصه شو نخور! سر برج می‌فرستمت بری

مرخصی  
گل ممد آهی کشید و گفت: «خیلی منون آقا». ساعت نوی کامپیوتريش را با ذوق نگاه کرد. برای خواندن نامه‌ای که تازه از روستا به دستش رسیده بود بی‌تایپ می‌کرد. می‌ترسید اگر آقای مدیر او را سر پست در حال خواندن نامه ببیند اخراجش کند. باید یک ساعت و نیم دیگر هم دنдан روی جگر می‌گذاشت! باز هم ساعتش را نگاه کرد. روستا که بود ساعت را از بلندی سایه خودش که هنگام غروب روی دشت کشیده می‌شد، می‌فهمید. یاد داشت و صحرای ولايت افتاد، بعیغ گوسفندها، عرع راغها و مامای گواها که از چرا برگی گشتن. دخترهای دم بخت دبه به دوش از کوچه باغها یکی که درمی‌آمدند و راهی قنات بالای آبادی می‌شدند. مادر وقتی نگاهش به دبه‌های پلاستیکی می‌افتاد آهی می‌کشید و می‌گفت: «یاد قدیم‌ها به خیر! همه کوزه به دوش می‌رفتیم لب چشم‌م. هنوز بزغاله‌ها مشتمبا خور نشده بودند». گل ممد گله را هی می‌داد توی آبادی و سروصدای اعتراض دخترها را درمی‌آورد:

- گل ممد خان نمی‌شد گله رویه کم دیرتر بیاری؟ تمام قنات گل شد.

یکی از همین روزها بود که دل به دل گلنار داد و حالا هر روز دم غروب گلنار با یک کوزه خالی منتظر می‌استاد تا گل ممد براش از لب چشممه آب زلال بیاورد و او دلش لکزده بود برای دیدن خنده‌های گلنار. همان اوابل آشنایی‌شان بود که سفارش کرده بود از آبادی دیگری برای گلنار یک کوزه سفالی آورده بودند. دلش می‌خواست گلنار او از همه سرت برآشد.

- گل ممد می‌گما دیرروزی یه ماهی قرمز کوچولو توی آب کوزه بود... می‌گن خیلی خوش‌بمنه.  
حالا داشت با گوشة روسری اش بازی می‌کرد.  
- پسرعمو از شهر برا کربلا بی پیغام فرستاده که اگه قبول کنن بیاد خواستگاری... تو پس کی می‌ری شهر؟  
- خسته نباشی گل ممد؟  
- خیلی منون آقای مدیر.

آهی کشید و سر چرخاند به سمت آسمان، اما از خورشید دم‌غروب که مثل یک مجرم تقدیده سرخ شده باشد، خبری نبود. «گلنار اینجا ساختمان‌های بلند شهر، دید آدم را کور می‌کنن» توی روستا که بود گاهی بی خبر از گله خیره می‌شد به رنگ سرخی که خورشید دم‌غروب روی دشت و صحرای پاشیده بود، وقتی به خود می‌آمد که گله بدون او سرازیر شده بود توی آبادی. - کجا مانده بودی؟ دلم هزار راه رفت، حالا هم دیر شده. کوزه رو خودت باید برام بیاری.

موقع بردن کوزه، گل ممد میان پچ پچ مردم آبادی از خجالت سرخ شده بود و گلنار از خنده. متلک‌های دخترهای جوان تمامی

سلام گل ممد جان. بابا و مامان و من برایت دعا و سلام می‌فرستیم. از احوالات ما هم خواسته باشی به حمدالله سلامتی حاصل و برقرار است و غمی نیست جز دوری شما که آن هم بهزودی زود است. بابا دست‌تنها شده، چشم‌پره‌اه است. یک ماه هم بیشتر می‌شود رفته‌ای. چرا نامه نمی‌نویسی. برای گلنار هم از شهر خواستگار آمده...

چشم‌هایش خیس اشک شد. یک ماشین خارجی مقابل هتل ایستاد. نامه را گذاشت توی جیب و دستی به کت و کراوات تازه خود کشید و آماده احترام گذاشتند به مهمان‌های خارجی شد. مهمان‌ها که رد می‌شدند برایشان تعظیم می‌کرد، اما حالت از این کار بهم می‌خورد. تا یادش می‌آمد حتی برای ارباب‌های قدیمی که هنوز هم توی آبادی برو و ببایی داشتند دولا و راست نشده بود. لفظ به قربان مثل خاری گلویش را خراش می‌داد. وقتی تعظیم می‌کرد کراوات از گردنش طوری اویزان می‌شد که حتم داشت بابا از دیدنش دمک می‌شد: «این دیگه چیه عین افسار قاطر انداختی دور گردنت؟» از شنیدن این حرف حتماً باید از خجالت آب می‌شد، اما با خودش می‌گفت:

- بابا یه دهاتی ساده‌اس. تکنولوژی و ماهواره و اینترنت چه می‌دونه چیه‌ا زمانه عوض شده. عصر اتمه، تا کی باید چوپونی کنم.  
- بدبه عجب تیبی زده‌ای گل ممد! خیلی بهت می‌اد... بیا جلو ببینم... خب... کراوات باید این حوری باشه خب؟... صاف وايسا این جوری... سینه‌تم بده جلو قوز نکن، مگه خدمت نکردي گل ممد... آهان حالا شد.

- خیلی منون، آقای مدیر.

- زخم دستت خوب شد چاقو بریده بود؟ ببینم! ... پینه‌های دستتم که داره پوست می‌اندازه... چند وقت اینجا بموئی دستات می‌شه عین دست دخترخانوم، نرم و لطیف.  
گل ممد از خجالت سرش را خم کرد و نگاهش را دوخت به زخم‌هایی که موقع آمدن، از چیزی گل‌های ختمی روی انگشت‌های دستش مانده بود و زرق می‌کرد. هر سال سبدسبد از آن‌هارا می‌چید و برای عطاری‌های شهر می‌فرستاد. برای هر دردی درمان بودند، اما اینجا مردم شهر مشت مشت قرص می‌خورندند.

- چشمات چرا قرمزه...

نداشت. فضای گرگ و میش روستا پرمی شد از بوی علف و عطر

گل سرخ. از خستگی و خجالت خیس عرق شده بود.

- از اینجا دیگه جلوتر نمیام، یه وقت کربلایی و خاتون نبین.

- نه اینکه تا حالا نفهمیده‌ام؟

گل ممد از شرم نگاهش را از گرفت و گلنار زد زیر خنده. آنقدر

خندید و خندید که چشم‌هایش خیس شد.

«ینجا خنده‌ها هم مصنوعی‌اند. هیچ‌کس از ته دل نمی‌خندد

گلنار.»

بوی دود بنزین و گازوئیل نفسش را بند می‌آورد. باران ننم

می‌بارید.

- زیر بارون وای نسا گل ممد... لباسات سیاه می‌شن.

«باران‌های اینجا آدم را سیاه می‌کند. بدون چتر زیر باران کسی

نمی‌رود گلنار.»

سگی پشمالو دست‌هایش را لبه پنجره ماشین گذاشته بود و زل

زده بود به گل ممد.

- نازی بیا تو خیس می‌شی.

یاد گرگی افتاد.

مردم عین مور و ملخ ریخته بودند توی خیابان‌ها. چراغ قرمز که

می‌شد دست‌فروش‌های خیابانی راه می‌افتادند.

- قورباغه فنری بدم... مارمولک بدم... مار پلاستیکی... .

«اینچاق قورباغه و مارها هم مصنوعی هستند گلنار!»

... ماشین عروس توی ترافیک خیابان گیر کرده بود... .

اینچا از اسب و ساز و دهل خبری نیست... با ماشین‌های خارجی

عروس می‌برند گلنار... .

ناگهان از دور صدای سرنا و دهل به گوشش خورد. جان گرفت، اما

صدا میان ناله گوش خراش آمبولانسی که توی ترافیک خیابان

گیر کرده بود، گم شد... پستش که تمام شد رفت اتاق

مستخدمان، نامه را باز کرد و خواند... .

گلنار این روزها دیگر خنده به لب‌هایش نیست. قرار

بود گل ختمی و زبان گنجشک برایت بیاورد که

سینه پهلو کردی دوای شهری نخوری. گرگی،

سگ گله کفش‌های کهنه‌هات رالیس می‌زند. چرا

گیوه‌هایت را نبردی. کفش‌های شهری پاهایت

را زخم می‌کنند. گل‌های ختمی قد یک آدم قد

کشیده‌اند. اگر برای چیدنشان نمی‌آیی چشم‌بهاره

نباشیم. حالا گلنار هم آمد. می‌خنده. زیاده عرضی

نیست. گل سرخ و سفید و ارغوانی فراموش نکن

تا می‌توانی. این شعر را گلنار گفت برایت بنویسم.

خداحافظ. خواهرت طوبی.

اشک‌هایش را پاک کرد. نامه را بوسیله، تا کرد و

گذاشت توی جیب. پاهایش توی کفش‌های ورنی

براقی که پوشیده بود احساس خفگی می‌کرد.